

کتابهای طلایی

۵۲

تمام سائیر



«بیشتر ماجراهای این کتاب به راستی»
 «روی داده است . يك يا دو تایش»
 «ماجراهایی است که برای خودم»
 «اتفاق افتاده و بقیه ماجراهای هم»
 «شاگردیهایم است . این کتاب را»
 «نوشتیم تا دخترها و پسرها آن را بخوانند»
 «ولدت ببرند و بزرگها هم با خواندن»
 «آن به یاد ماجراهای دوران»
 «کودکیشان بیفتند.»

مارك تو این



پیرزن جلو خانه ایستاده
 بود و فریاد می زد: «تام! نمی دانم
 این بچه کجا رفته است؟ های
 تام!»

جوابی نیامد. پیرزن رفت
 کنار درخانه که باز بود. اما از تام

نشانی نبود. پیرزن صدایش را بلندتر کرد: «آهای - تام!»
 صدای آهسته ای از پشت سر به گوشش رسید و او درست به -
 موقع سرش را برگرداند و پسر بچه ای را که می خواست فرار کند، گرفت
 و گفت: «هزار بار به تو گفته ام که آگه باز بروی سر مرباها پوست از
 سرت می کنم.»

پسر گفت: «وای! خاله جان، آنجا را نگاه کن!»
 پیرزن دور خودش چرخید و پسر از فرصت استفاده کرد و دريك

چاپ دوم - ۱۳۵۰



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیرکبیر»

چاپخانه ی سپهر - تهران

چشم به هم زدن فرار کرد .

خاله پولی ماتش برد سپس خندید و گفت : «از دست این بچه!
اما خدا خودش می‌داند که چون بچه خواهرم هست ، دلم نمی‌آید
کتکش بزنم.»

آن روز بعد از ظهر تام دزد بازی کرد و خیلی هم به او خوش
گذشت. وقتی که داشت شام می‌خورد، خاله پولی سؤالهای دوپهلویی
از او کرد چون می‌خواست تام را به دام بیندازد و وادارش کند که
خودش را لو بدهد . خاله پولی پرسید : «امروز توی مدرسه هوا يك
خورده گرم بود ، نه؟»

تام جواب داد : «آره خاله.»

پیرزن دستش را دراز کرد و پیراهن تام را لمس کرد و گفت :
«اما حالا که زیاد گرم نیست.»

– «بعضی از ما، باتلمبه آب ریختیم روسرهایمان – مال من هنوز
خیس است ، می‌بینید؟»

خاله پولی فکر تازه‌ای کرد : «تام ، وقتی که می‌خواستی آب
روی سرت بریزی مجبور نشدی که یقه پیرهن را بشکافی، هان؟ دگمه
نیم‌تنهات را باز کن ، ببینم.»

تام دگمه‌های نیم تنه‌اش را باز کرد . یقه پیراهنش نشکافته بود .
اما ناگهان سیدنی برادر ناتنی تام گفت : «شما یقه تام را با نخ سفید
دوختید این نخ که سیاه است.» تام به سیدنی دندان قروچه‌ای کرد و تا
خاله پولی آمد بگوید که : «راست می‌گویند ، من با نخ سفید دوخته
بودم» پا به فرار گذاشت .

صبح شنبه رسید . تام با يك سطل گل گیوه و يك چوب پر بلند
از کنار نرده‌های خانه می‌رفت . نگاهی به نرده کرد و با دیدن ردیف

دراز نرده‌ها زیر لب غرولند کرد و آهی کشید و چوب پرش را در سطل
گل گیوه فرو برد و آن را به بالای نرده کشید. آن قسمت کوچک را که
سفید کرده بود با آن کوه بزرگی که هنوز سفید نشده بود مقایسه کرد و
آن وقت با ناامیدی روی يك کنده درخت نشست . جیم لی‌لی کنان از
در حیات بیرون آمد يك بشکه قلعی در دست داشت و آواز می‌خواند .
تام صدایش کرد و گفت : «ببین جیم ، اگر تو يك خورده نرده‌ها را سفید
کنی ، من برایت آب می‌آورم.» جیم گفت : «نمی‌توانم ، آقا تام . . .
خانم خودش گفته ، بروم آب بیاورم و با کسی هم حرف نزنم.»
– «جیم ، يك چیز خوب به تو می‌دهم . يك دانه تیله سفید به تو
می‌دهم.»

– «چیز خوبی است اما آقا تام ، من از خانوم می‌ترسم.»
– «اگه بگذاری من بروم آب بیاورم ، هم تیله سفید را به تو
می‌دهم ، هم شست پای زخمیم را نشانت می‌دهم.»

جیم با خوشحالی و ناباوری سطل را زمین گذاشت و تیله را
گرفت و بعد روی شست پای تام خم شد . لحظه‌ای بعد جیم سطل را
برداشت و در رفت و تام هم با شتاب سرگرم سفید کردن نرده شد. خاله
پولی هم که يك لنگه کفش در دست داشت، برق پیروزی از چشم‌هایش
می‌بارید . اما نیروی تام زیاد هم ادامه پیدا نکرد . کم کم به یاد خوشی
والدتی افتاد که نقشه‌اش را کشیده بود .

در همین وقت «بن‌راجرز» پیدا شد. «بن» ادای يك کشتی را در
می‌آورد و همین طور که جلو می‌آمد و به يك سیب‌گاز می‌زد ، يك
لی‌لی می‌کرد . يك قدم برمی‌داشت و يك جست می‌زد و مثل ناخداها
برای هدایت کشتی دستورهایی می‌داد و خودش را چپ و راست می -
کرد . وقتی که بن راجرز جلوی تام رسید ، گفت : «من می‌خواهم
بروم آب تنی کنم . دلت نمی‌خواست که توهم می‌توانستی بیایی؟ اما



حتماً دلت می‌خواهد کار کنی - نه؟»

تام دوباره سرگرم سفیدکاری شد و گفت: «این کار فقط به درد تام‌سایر می‌خورد. به کدام یکی از بچه‌ها اجازه می‌دهند که نرده‌خانه‌شان را سفید کنند؟»

این حرف، کار تام را طور دیگری در نظر «بن راجرز» نشان داد. بن را به سر غیرت آورد و او با غرور گفت: «بین تام، بگذار من هم یک خورده نرده را سفید کنم.»

تام جواب داد: «نه «بن» خیال نمی‌کنم کار درستی باشه. به نظر من، تو هزارتا بچه، شاید دوهزارتا، فقط یکی پیدا بشود که بتواند این نرده را اون جور که باید و شاید سفید کند.»

«حالا بگذار من هم امتحان کنم. فقط یک ذره، بین تام، اگر من جای تو بودم می‌گذاشتم تو امتحان کنی. همه سبیم را می‌دهم، ها.»
تام که بی میلی از سرو رویش می‌بارید و شادی از دلش، چوب پر را به «بن راجرز» داد. هر چند دقیقه که می‌گذشت، یک بچه دیگر



- «کم کم به یاد خوشی ولذتی افتاد که نقشه‌اش را کشیده بود...»

می‌رسید . بچه‌ها همین طور که می‌آمدند تام را مسخره می‌کردند اما آخر سر سرگرم سفید کردن نرده می‌شدند . وقتی که عصر شد ، تام دوازده تا تیله ، يك سرباز سربی ، شش تا ترقه ، يك دستگیره در برنجی ، چهار تکه پوست پرتقال و يك در تنگ شیشه‌ای از بچه‌ها گرفته بود . در تمام این مدت تام بی‌کار بود اما نرده سه بار سفید شده بود .

تام یگراست پیش خاله پولی رفت و گفت : «خاله جان ، حالا اجازه می‌دهید بروم با بچه‌ها بازی کنم؟»

- «چی به همین زودی ؟ چقدرش را سفید کرده‌ای ؟» تام با خوشحالی جواب داد : «تمام شده ، خاله جان.»

خاله پولی که حرف تام را نمی‌توانست قبول کند ، از اتاق بیرون رفت تا با چشم خودش ببیند . آنگاه تام جست و خیز کنان از خانه بیرون رفت .

وقتی که تام از کنار منزل «جف ناچر» ، پسر قاضی «ناچر» می‌گذشت ، يك دختر بچه را در باغچه خانه دید و برای آن که او را متوجه خود کند ، دست به خود نمایهای بچگانه زد . دختر هم پیش از این که توی خانه برود ، گل بنفشه‌ای را به طرف نرده پرت کرد .

صبح روز دوشنبه تام در راه مدرسه هکلبری فین را دید . تمام مادرهای ده از هکلبری فین بیزار بودند ، چون بچه‌هایشان دلشان می‌خواست که مثل او می‌شدند .

تام پرسید : «توی دستت چیست؟»

هك پاسخ داد : «گربه مرده.»

«هك گربه مرده به چه درد می‌خورد؟» . هك ، پوزخندی زد

و گفت :

«به چه درد می‌خورد ؟ زیگیل را خوب می‌کند . گربه مرده را برمی‌داری و وقتی که يك آدم بدجنس را خاك کردند ، نزدیکیهای نصف شب می‌روی قبرستان . يك جن شاید هم سه چهار تا می‌آیند آن وقت گربه مرده را می‌اندازی روی پشت یکی از آنها . و می‌گویی : (جن با جنازه ، گربه پشت جن زیگیل باگره‌ه) ، این دیگر هرچه زیگیل باشد خوب می‌کند.» تام ، که با چشمهای گرد شده ، وهاج و واج به حرفهای هك گوش می‌کرد ، گفت : «هك هر وقت خواستی گربه مرده را امتحان کنی ، بگذار من هم با تو بیایم.»

«حتماً امشب جن‌ها می‌آیند ، «هاس ویلیامز» را ببرند.»

وقتی که تام به مدرسه رسید ، خیلی تند وارد کلاس شد . معلم فریاد زد : «تاماس سایر بازهم که دیر آمدی؟»

تام ، داشت دهانش را باز می‌کرد که دروغ بگوید اما وقتی چشمش به دو رشته گیسوی زرد افتاد که از پشت يك نفر آویخته بود ، گفت : «ایستادم تا با هك فین حرف بزنم.» معلم ، عینک دسته شاخیش را روی بینی جا به جا کرد و گفت : «این عجیب‌ترین اعتراف‌یست که من تا حالا شنیده‌ام . حالا برو پیش دخترها بنشین.»

تام پهلوی دختری که در خانه قاضی ناچر دیده بود ، نشست و او را دزدکی نگاه کرد . بعد آهسته از او پرسید : «اسمت چیست؟»

- «بکی ناچر.»

تام روی لوح چیزی نوشت . یکی از بچه‌ها اصرار کرد که تام نشانش بدهد .

تام آهسته آهسته دستش را از روی آن چه نوشته بود کنار برد ، تا وقتی که ، این کلمات از زیر آن پیدا شد : «دوستت دارم.»

آن شب وقتی که صدای زنگ ساعت یازده بلند شد ، صدای



گر به ای به گوش تام خورد : «می یائو - می یائو» تام فهمید که کسی جز هک نیست .

یک دقیقه بعد تام لباسش را پوشیده بود و از پنجره بیرون رفته بود. بعد او و هک فین به راه افتادند و در میان سیاهی شب ناپدید شدند. نیمساعت بعد ، در میان علفهای بلند قبرستان قایم شده بودند .

تام آهسته گفت : « هکی ، تو فکر می کنی مرده ها خوششان می آید که ما بیاییم اینجا و در کارهایشان دخالت کنیم ؟ » و با وحشت به دور و برش نگاه کرد .

هک که وحشتزده شده بود جواب داد : « دلم می خواست که این را می دانستم . خیلی وحشتناک است . » و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تام بازوی او را چسبید و گفت : « همس صدایی به گوشم خورد تو نشنیدی ؟ »

بعد بی درنگ سرشان را با هم خم کردند، ترس و وحشتی عجیب سراپایشان را گرفته بود و قلبشان تندتند می زد . هک آهسته گفت : « خدایا ، تام دارند می آیند! من صدای پاهایشان را می شنوم . »



- «هک ، گر به مرده به چه درد می خورد ؟...»

تام گفت: «اگر ساکت باشیم شاید اصلاً ما را نبینند.» در این وقت اشباحی از میان تاریکی پیدا شدند. شبح اولی فانوسی به دست داشت. هک لرزید و گفت: «اینها که آدم هستند. صدای یکیشان شبیه صدای «ماف پاتر» هست.» تام که سفت به هک چسبیده بود ادامه داد: «بله هک، من صدای یکی دیگر از آنها را می شناسم. صدای «جوهندیه» است.» آن سه نفر تا نزدیکی نهانگاه بچه‌ها پیش آمدند و در آن جا به دور گور تازه‌ای حلقه زدند. چهره جوان دکتر «رابینسون» در سایه روشن نور فانوس پیدا شد.

دکتر با صدای آهسته‌ای گفت: «این جا است زود باشید تا ماه از زیر ابرها در نیامده کار را تمام کنید.» پاتر و جوهندیه زمین را کردند. ناگهان بیلشان به تابوت خورد. یک لحظه بعد آن را از توی زمین در آورده بودند.

پاتر گفت: «حالا این جنازه گندیده حاضر است، یا یک پنجی دیگر می‌دهی یا جنازه همین جا می‌ماند.» دکتر «رابینسون» گفت: «چی می‌گویی؟ من مزد هر دوی شما را پیش دادم.» جوهندیه گفت: «پنج سال پیش یک شب که من آمده بودم پشت آشپزخانه پدر تو، چیزی بگیرم بخورم تو مرا از آن جا بیرون کردی من از همان وقت قسم خوردم که اگه صدسال هم بگذرد حسابم را با تو صاف کنم، و حالا گیرت آوردم. بایست حسابت را پس بدهی.»

دکتر ناگهان او را زد و روی زمین انداخت. پاتر داد زد: «دست روی رفیقم بلند نکن.» دکتر تخته روی تابوت را برداشت و آن را به سر پاتر زد. در همان لحظه جوهندیه چاقوی پاتر را که بر روی زمین افتاده بود توی سینه دکتر جوان فرو کرد و گفت:

«خب حالا دیگه حسابمان صاف شد» بچه‌ها که از ترس زبان‌شان



بند آمده بود، دیگر نتوانستند تاب بیاورند و از وحشت پابه فرار گذاشتند. جوهندیه چاقو را توی دست «ماف پاتر» گذاشت. کمی بعد «پاتر» تکانی خورد و ناله‌ای کرد و به هوش آمد وقتی که چاقو را توی دستش دید تعجب کرد و گفت: «خدایا، جو چطور شد؟»

جو گفت: «برای چی این کار را کردی؟»

«جو، من این کار را کردم؟ جو، هیچ وقت نمی‌خواستم... توبه کسی نمی‌گویی، خوب...؟»

جو گفت: «خوب، بس است. حالا بلند شو از این جا برو. از خودت هم بر گه‌ای جانگذار.»

و اما از بچه‌ها بشنوید. آنها یکریز به سوی ده می‌دویدند. تام گفت: «کاش می‌توانستیم زودتر به حلبی سازی برسیم.» سرانجام با دستپاچگی وارد حلبی سازی شدند و در تاریکی از پا افتادند. هک گفت: «اگر کسی بخواهد دهنش را باز کند، بگذار همان «ماف پاتر» باشد. او هم که آن قدر خراست که...»

تام گفت: «وقتی که جوهندیه دکتر را کشت او بی‌هوش بود.» - تام، در این باره صدایمان نباید در بیاید، شتر دیدی ندیدی، «تو که می‌دانی برای جوهندیه کشتن ما با کشتن دو تا گربه فرقی ندارد.»